

پسر باورنگردنی

لئون اگنیو
ترجمہ فریدہ فرمی



نشر آفرینگان: ۲۸۴

ساختمان‌ها درب و داغان و متروک، مثل صدف‌هایی روی ساحلی
 سیمانی، لب خیابان ردیف شده‌اند. دود گلوم را می‌سوزاند،
 انگشت‌های بنجامین دور دستم می‌پیچد و توی پوستم فرومی‌رود.
 بنجامین چتری جلو موهایش را می‌کشد و آهسته می‌گوید: «وینس،
 اون روح رو ببین.»

«خنک‌بازی درنیار. چنین چیزی وجود نداره.»

«ا؟ ببین.»

به گودالی با لبه‌های دندان‌دندانه در امتداد خیابان کازاک اشاره
 می‌کند. موشک‌های زمین به زمین اثر ناخوشایندی بر جا می‌گذارند.
 خیابان مثل بخیه‌های پاره‌شده آتش و لاش و از هم پاشیده است و
 دودی که از وسط آن به آسمان می‌رود با انگشتانی سفید به هوای
 غروب چنگ می‌اندازد. بنجامین دماغش را می‌مالد و زل می‌زند.

«ببین! روح خیابون داره می‌ره بهشت... درسته؟»

نمی دانم چه بگویم پس زیپ دهانم را می کشم. بنجامین همیشه سؤال های عجیب و غریبی می کند و من ویکی پدیای سیار نیستم. بنجامین با اخم و تخم از لا به لای چتری های بلندش نگاهم می کند. چشم هاش مثل تیلۀ بچه ها ترکیبی است از سبز و قهوه ای. نگاهم را می دزدم.

«یالا بن، دیرمون می شه.»

بنجامین این پا آن پا می کند و دستم را می کشد. «باید حتماً بریم اون جا؟»

«آره. قبلاً درباره ش حرف زده ایم.»

«یتیم خونه.» این کلمه را روی زبانش می چرخاند و انگار مزه بدی داشته باشد اخم می کند.

«به ت که گفتم، پناهگاه بچه هاست.»

«فرقش چیه؟»

سؤال خوبی است. جواب نمی دهم.

«نمی شه پیش تو بمونم؟»

«قبلاً درباره ش بحث کرده ایم. اون جا برات بهتره، امن تره. از اون جا خوشت می آد، باشه؟ یالا.» اما هنوز هم به چشم هاش نگاه نمی کنم.

دستش را می کشم، یگه می خورد و چیزی نمانده سکندری بخورد. خرده شیشه همه جای خیابان پخش و پلاست، قروقاتی باگچ و آجرهای خرد و خاکشیر. حواسم را جمع می کنم اما کسی آن دوروبر نیست. تک و توک آدم هایی از توی خرابه ها سرک می کشند، درگاه خانه هاشان را در جستجوی نشانه های خطر و ارسی می کنند و بعد

ناپدید می‌شوند. این خیابان زخم‌خورده است؛ همه در ویرانه‌های خانه‌های داغان‌شده زندگی می‌کنند و مثل مورچه‌های پیاده‌روهای شهری به سوراخ‌ها می‌خزند یا از آن‌ها بیرون می‌آیند.

به چپ می‌پیچیم و از آوار یک کتابفروشی بالا می‌رویم. به خاطر بادی که از شمال غربی می‌وزد و یگراست از تپه‌ها به سمت شهر می‌آید، همه چیز با شن و ماسه پوشیده شده. چهار دست و پا از کنار علامتی می‌گذریم که قول تخفیف روی قیمت پشت جلد کتاب‌ها را می‌دهد، به زور از شکاف وی شکل دیوار حایلی می‌گذریم که چیزی نمانده در خیابان اکبر فروبریزد. زمانی این جا بازار اصلی بوده، حالا فقط باریکه‌ای سیمانی است که از مرکز شهر می‌گذرد.

«اوخ...» بنجامین دستش را در برابر بادی که مثل سمباده است سپر چشم‌هاش می‌کند. باید قبل از خراب شدن هوا خودمان را به سرپناه برسانیم. دلم نمی‌خواهد در میان طوفانِ شن گیر کنیم. نقاب کلاهم را جلو می‌کشم و توی کاپشنم فرومی‌روم.

«راه بیا بن. چیزی نمونه برسیم.» ساختمان‌هایی را که با رنگ یا گچ شماره‌گذاری شده‌اند می‌شمرم. در سمت راستمان دو ساختمان چندطبقه وجود دارد، یک فروشگاه قدیمی کتاب‌های مصور و ... عالی است، پناهگاه کودکان صلیب سرخ.

«خب دیگه، رسیدیم. بجنب. بیا بریم تو.»

می‌خواهم بکشمش بالای پله‌ها اما پاهام حرکت نمی‌کنند. نمی‌دانم چرا. به جای آن، مثل خل و چل‌ها می‌ایستم و به ساختمان نگاه می‌کنم و خاک و شن به کاپشنم شلاق می‌زند.